



سبزینه تا جاودانه

داستان محیط زیستی دنباله‌دار

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۶

صبا صیفی

دیوار

- چقدر هم جدیداً لیوانا و بشقابای
یه بار مصرف، خوشگل شدن. زمان ما
اصلاً این چیزا نبود. آدم دلش نمیاد
بریزدشون دور. تولد دو سالگی نوهام،



مامان و باباش از اینا براش خریده
بودن ولی من دلم نیومد بریزم سطل
آشغال. شستم یواشکی آوردم خونه،
برای زیرگلدونی استفاده کردم. حالا
هروقت نوهام میاد خونه مون، با دست
هی اشاره می‌کنه به زیرگلدونیا!
منظورش اینه که اینا مال منه، تو
برداشتی! ... آقربونش برم، خیلی
شیرینه.

-آخ... آخ... آخ... اینجا رو نیگا! چقدر
بادکنک خارجی! بذار ببینم رو این چی
نوشته... کانگوروتولیشن...
کونگوراتولاسیون...
کانگوروتولا... تیولاسون!
-کنگرچولیشن... یعنی تبریک!

تا مغز سرم پُر شده بود از بوی لجن و
آشغال! راستش تابحال اینقدر از
نزدیک با این پدیده، موانس و مُجالس
نشده بودم و ارتباطم با آن در حدّ هر
ازگاهی، نایلون زباله را دم در گذاشتن
بود... ولی از آن لحظه، دنیای جدیدی
به رویم گشوده شد!

سرآخر به غیر از من و الهه جون که
مشغول پاک کردن گوشی ایشان از
لجن‌ها بودیم، بقیه سخت سرگرم
صید آشغال از توی رودخانه شدند؛
یکی با دستکش، یکی با چوب، یکی با
شَن‌کش... خلاصه که اوضاعی بود! از
آن بامزه‌تر، مکالماتی بود که بین آن
جماعت جریان داشت:



- آخه عزیز دلم، میای تو طبیعت تولد
بچه‌ات رو می‌گیری، چرا آشغالاتو ول
می‌دی تو رودخونه و الفَرار؟! خُب
بریزشون تو یه کیسه، ببر بنداز
سطل آشغال! والا گیری کردیم به
خدا...

ما، کار سختی که نبود هیچ، هم فال بود و هم تماشا! انگار هرچه می‌گذشت، بیشتر هم بهشان خوش می‌گذشت!

غرقِ همین خیال‌ها بودم که یک‌دفعه سه چهار تا پسرِ قُلْچُمَاق را دیدم که بلند شدند و به سمت گروه ما آمدند؛ از همان‌ها که بلوز مشکی جذب می‌پوشند و دست تا گردنشان خالکوبی شده و یک عالم زنجیر و انگشتر به دست و سینه‌شان بند است و همه‌جا بساط قلیانشان را بپا می‌کنند. زیرلبی گفتم: «یا خدا! دعوا! حالا کی از پس اینا برمیاد؟»

اما در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌ی ما، آنها هم چند کیسه گرفتند و شروع کردند به جمع کردن زباله‌های دور و بر. خانم دادرسان هم با همان لحن مهربان و لفظِ قلم حرف‌زدنش از آنها تشکر کرد و گفت: بیایید به شما دستکش هم بدهم...

که پسرها با صداهای کلفت و لحن بامزه‌ای گفتند: «آبجی نوکرتیم! دستکش نمی‌خواد، دم مرامتون گرم! گند و کثافت برداشته بود اینجا رو...»



اما مادرجون که مشغول تقویت زبان انگلیسی‌اش بود، دست‌بردار نبود. هر بادکنکی که پیدا می‌کرد، می‌خواست روی‌اش را بخواند: هَوا نییسه دی! هَوا نیسه دای!

- می‌خونن Have a nice day... هَوا نایس دی.

-آهااان!

طبیعتاً هرکسی که آن دور و برها بود، سعی می‌کرد در خواندن آن نوشته‌های بادکنکی به ایشان کمک کند تا زودتر بی‌خیال شود و بگذارد بقیه در آرامش به کارشان برسند! -چه لنگه کفش خوشگلی...



- یه لنگه‌اش هم اینجا پیش منه اتفاقاً! نو نو هم هست. واقعاً چه معنی داره؟! طرف کفشاشو درآورده، پابرهنه رفته خونه؟! نیگا نیگا... نو هم هست... ببرم خونه واسه "فرهنگ"... سائزش هم دقیقاً می‌خوره بهش!

-دفعه‌ی بعد خودشم بیارین همین‌جا پا بزنه!

قاه‌قاه خنده‌ی حصار که از گوشه و کنار بلند شد با خودم فکر کردم این پاکسازی محیط‌زیست، برای اهل محل

همون طور که گفتم، پانصد تا هزار سال طول می‌کشد تجزیه بشن و تازه تبدیل به ریزپلاستیک می‌شن و می‌رن توی آب و خاک و غذا و هوا و در نهایت هم بدنمون که باعث هزار جور بیماری و مشکله...»

نَفَسی تازه کرد و ادامه داد: «خبر بد هم اینه که ریز پلاستیک‌ها حتی به قطب شمال هم...»



راستش از اینجا به بعدش را دیگر نفهمیدم که ریز پلاستیک‌ها در قطب شمال به چه سرنوشتی دچار شدند یا قطب شمال از دست آنها به چه عاقبتی گرفتار شد... چرا؟! چون دوست عزیزی که اسمش را هم نمی‌دانم یک دفعه یادش آمد که خیلی وقت است صدای خواننده‌ی محبوبش را نشنیده و آنقدر صدای اسپیکر را بیخ گوشمان زیاد کرد که چند ثانیه فکر کردم وسط یک میهمانی ۵۰۰۰ نفره هستم و خانم فتّانه، به‌صورت زنده و افتخاری آمده اند تا ادامه‌ی ترانه‌شان را تقدیم ما بکنند:



از این طرف، کار گوشی الهه جون هم تمام شده بود و او ضمن تشکر از من، هم‌زمان برای پاک کردن دست‌مان، از توی کیفش دنبال دستمال مرطوب می‌گشت که گفت: «این رودخونه چه بویی هم می‌ده... سردرد گرفتم!»

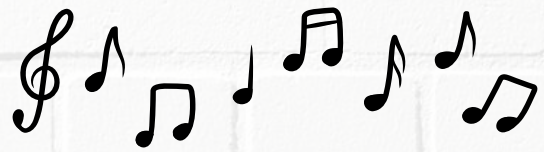
یاد فیلمی افتادم که چند وقت پیش ارسلان داده بود ببینم و نقش اولش برای کمک به بازیافت زباله‌ها می‌رفت ولی آنجا

طوری از بوی تعفن، حالش بد می‌شد که فوراً برمی‌گشت خانه. خانمش هم بهش رُزماری می‌داد بوکند تا آن بو از مغزش بپرد! همین‌ها را که به الهه خانم گفتم، فکری کرد و جواب داد: «واقعاً هم که تمیزکاری کار ساده‌ای نیست! بازیافت هم خیلی هزینه و دردسر داره، جوری که خیلی کشورها از خیرش می‌گذرن...»

همین‌طور که ما هم دستکش به دست می‌کردیم تا مثل بقیه مشغول کار بشویم، خانم دادرسان که حرف‌های‌مان را شنیده بود، گفت: «بهتره که تفکیک زباله‌ی خُشک و تر از مبدأ یعنی خونه‌هامون اتفاق بیفته که البته اونم باز هزینه‌برداره. از اون بهتر، اینه که اصلاً زباله زیادی تولید نکنیم! مثل چیزای پلاستیکی که



«هم دورو و دو رنگه، هم خیلی
زرنگه...»



هم دلش چه سگه، هم با من
به جنگه، به جنگه، به جنگه!»

اینجا بود که به نظرم لازم آمد جناب
دی جی را در یک پکیج آموزشی
چندساعته مقداری با چند خواننده
دیگر هم آشنا کنیم!

خانم دادرسان همچنان که مراقب بود
پایش را روی سنگ‌های محکم و صاف
کنار رودخانه بگذارد تا بلای الهه جون
سرش نیاید، به طرف دوست دی جی-
مان رفت و با ایما و اشاره تلاش کرد
به او بفهماند که صدای آهنگش را
قدری کم کند تا او بتواند مطلبی را به
همه بگوید:

«عزیزان دل! می‌دانم که کار کردن با
موسیقی چقدر برای‌تان دلچسب است

ولی ما آدم‌ها وقتی به طبیعت
می‌آییم باید از سروصداهاى اضافه و
غیرعادی پرهیز کنیم. صدای بلند،
حیوانات را می‌ترساند و روی
حیات‌شان تأثیر نامطلوب می‌گذارد.
بیاید کمی سعی کنیم که موسیقی
طبیعت را بشنویم؛ صدای زیبای
پرندگان، آب، باد، برگ‌ها... این
طوری باور کنید که زیبایی طبیعت
را هم بیشتر درک می‌کنیم!»



من هم برای اینکه کمی به گوش‌هایم
مهربانی کرده باشم، قدم‌زنان و زباله
جمع‌کنان، پیش رفتم و از آنها فاصله
گرفتم. راستش چند وقتی هم بود که
خبری از خانم بهرامی نبود؛ نه از
خودش و نه از حرف‌هایش. مامانم و
افسانه‌خانم را کمی جلوتر دیدم که
مشغول آماده کردن ساندویچ‌ها برای
نهار بودند، سراغ خانم بهرامی را که
گرفتم آنها هم گفتند چندوقتی است
او را ندیده‌اند....

حدسم درست بود چون دو دقیقه
بعد و کمی جلوتر دیدم که خانم
بهرامی با آقایی سرشاخ شده و به او
می‌گوید: «مگه نمی‌بینی از صبح تا حالا



یک لحظه دیدم، مامانم و افسانه خانم ریزریز افتاده اند به خنده. از آن طرف تر هم صدای الهه جون شنیده می شد که گوشه اش را برداشته بود و می گفت: «عزیزای دلم، سلامی دوباره! ببخشید که منتظرتون گذاشتم. من دوباره اومدم و... داشتم می گفتم که اینجا روستای...»

فقط دلم می خواست یک دیوار پیدا کنم و سرم را محکم بکوبم بهش... مشکل اما این بود که آن نزدیکی ها دیواری نبود!



و این داستان، انشاءالله ادامه دارد...

داریم زحمت می کشیم این جا رو تمیز کنیم؟ واسه چی آشغال می ریزی بی فرهنگ بی نزاکت؟ توی خونه تون هم همین کارو می کنی؟»

- «خوب می کنم! دنبال فوضول می گشتم! بی فرهنگ بی نزاکت هم خودتی و جدّ و آبادت...»

- این رودخونه و طبیعت از دست آدمایی مثل تو به این روز افتاده. فرهنگ طبیعت اومدن نداری، بشین تو خونه ت! لازم نکرده بیایی پیک نیک، گند بزنی به همه جا...»

- می آم تا چشم تو درآد، فوضول خانم!»

- صد رحمت به درازگوش! می گم اینجا مال همه ست... حق نداری آشغال بریزی!»

صدای شان هر لحظه بالاتر رفت، طوری که کم کم خیلی ها دورشان جمع شدند.

مامانم و افسانه خانم و خانم دادرسان هم سریع خودشان را رساندند به محل حادثه.

یکی شان آن آقا را آرام کرد و دو نفرشان خانم بهرامی را. با زبان نرم خانم دادرسان، آقائه بی خیال ادامه ی دعوا شد و راهش را کشید و رفت، ولی خانم بهرامی کوتاه بیا نبود!

هرچه مامانم و افسانه خانم دوره اش کردند، باز به داد و قالش ادامه داد و حتی مثل بچه ها، پشت سر آن آقا زبان درازی کرد.